

خدا جون سلام به روی ماهت...

آکاتا، جادوگر سفید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آکات جادوگر سہیل

ندی اوکورا فور | امیر احمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، نندی، ۱۹۷۴ - م.
Okorafor, Nnedi, 1974 -
عنوان و نام پدیدآور: آکاتا، جادوگر سفید/نویسنده و تصویرگر: ندی اوکورافور؛ مترجم: امیراحمد کامیار.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۲۶ ص: (مصور) ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۲-۷-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۳-۴؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۳-۴-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۲-۷-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Akata witch, 2011.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: P۳۳۶۰۲
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۱۸۸۹۵
۷۱۱۴۷۰۱



انتشارات پرتقال

آکاتا، جادوگر سفید

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: مرجان مهدی‌پور

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی - فهیمه روانشاد

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۲-۷-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۳-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: واژه پرداز اندیشه

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به ساندرا مارومه، دختر پرشرو شور ایبو که زبانش آتش است و رفتارش مرموز. او که زال به دنیا آمده است. مدت‌ها از دیدارت گذشته است، اما امیدوارم خوب به تصویر کشیده باشم.



و به مادرم که وقتی بچه بود از بالماسکه می‌ترسید و هنوز هم می‌ترسد. این کتاب با آن‌ها در پایکوبی است. لذت ببرید.

ن.ا

به خانه‌ام،
جایی که کودکی‌ام را با
آدم‌فضایی‌ها و جانوران خیالی زیبا کرد
و به خانواده‌ام،
که به هر چه نگاه می‌کنم، از مهربانی و برکت آن‌هاست.

ا.ک

آزمون

آناتوف گفت: «خوبه!» دور او چرخید و زیر لب گفت: «خب!» دستش را در جیبش فرو برد و مشتی پودر سفید بیرون آورد و همان طور که دوباره دور سانی می‌چرخید، پودر را از کف دستش روی زمین پاشید. این بار آهسته‌تر به راه افتاد. وقتی دایره‌ای را که با پودر ساخته بود تمام کرد، چاقویش را درآورد. روی دسته‌ی چاقو جواهرات قرمز کار شده بود. تیغه‌ای براق داشت و خیلی تیز به نظر می‌رسید.

سانی به اورلو نگاهی کرد و او لبخندی زد تا دل‌گرمش کند. فقط یک فکر از سر سانی بیرون نمی‌رفت: سیاه‌کلاه. آناتوف نزدیک‌تر از آن بود که سانی بتواند فرار کند و خودش را به در برساند. من‌من‌کنان گفت: «ببخشید، چی کار می‌خوای...»

آناتوف زیر لب خندید و گفت: «کاری که زمانی طولانی یادت بمونه.» درست وقتی که آناتوف چاقوی تیز براق را بالا برد، سانی خودش را از کنار کشید و دستانش را مثل سپر بالا برد. عضلاتش را منقبض کرد اما خبری از فرود آمدن ضربه نبود. آناتوف انگار داشت با چاقو توی هوا نقاشی می‌کشید. یک نماد قرمز مبهم - دایره‌ای با صلیبی در وسطش - مثل دود در بالای سرش شناور بود. دایره آرام‌آرام روی او فرود آمد.

سانی سرش را بالا گرفته بود، لحظه‌ای که دایره روی صورتش نشست، چیچی گفت: «نفست رو حبس کن.» اما پیش از آنکه بتواند به حرفش گوش دهد، مثل عروسک پارچه‌ای بی‌اختیاری به پایین کشیده شد. اول میان خاک کف کلبه فرو رفت و بعد به زمینی که بویی شیرین می‌داد.





اینجا، در این ماجراجویی تازه، هر آنچه فوق العاده، جادویی، اعجاب آور و حتی غریب است، از دل چیزهای عادی و آشنا بیرون می آید.
از کتاب جادوگر کلاغ، نوشته‌ی انگوگی و تیونگو'

نشانه‌ای در زبان انسیبیدی به معنای سفر

فهرست

- ۱۵..... پیش‌درآمد: شمع
- ۲۰..... یک: اورلو
- ۳۱..... دو: چیچی
- ۵۰..... سه: نخستین قدم
- ۷۲..... چهار: پلنگ پنجه می‌کوبد
- ۹۸..... پنج: روز سانی
- ۱۰۴..... شش: جمجه
- ۱۲۶..... هفت: جنگل شبرو
- ۱۴۲..... هشت: تاس کباب قرمز و برنج
- ۱۴۸..... نه: نوک درخت
- ۱۷۳..... ده: رو در رو با واقعیت
- ۱۹۲..... یازده: درس‌ها
- ۲۰۱..... دوازده: آبوجا
- ۲۱۵..... سیزده: صخره‌ی زوما
- ۲۳۴..... چهارده: جام فوتبال

- پانزده: نفست را حبس کن..... ۲۵۱
- شانزده: دردسر در خانه..... ۲۷۰
- هفده: جوجوی اصلی..... ۲۷۷
- هجده: هفت روز بارانی..... ۲۸۰
- نوزده: مرد زیر کلاه..... ۲۹۵
- بیست: به امید دیدار..... ۳۰۸
- بیست و یک: زمان بندی..... ۳۱۴
- بیست و دو: مرد بی سر و سرخط خبرها..... ۳۲۳
- سخن آخر..... ۳۲۵

پیش‌درآمد سُمع

شمع‌ها همیشه مرا مجذوب کرده‌اند. نگاه کردن به شعله‌شان آرامم می‌کند. اینجا در نیجریه، پی‌اچ‌سی^۱ اغلب برق را قطع می‌کند. برای همین همیشه در اتاقم شمع نگه می‌دارم.

پی‌اچ‌سی مخفف شرکت برق نیجریه است اما مردم دوست دارند بگویند مخفف این است: لطفاً شمع نگه دارید. سابق بر این، در شیکاگو ما شرکت‌های مشترک‌المنافع ادیسون را داشتیم که برق را تأمین می‌کرد و هیچ‌وقت هم قطع نمی‌شد، اما اینجا نه. هنوز نه. شاید در آینده.

یک شب بعد از خاموشی مثل همیشه شمعی روشن کردم. و باز هم به عادت همیشه روی زمین نشستم و به شعله‌اش خیره شدم.

شمع من سفید و قطور بود، مثل شمع‌های کلیسا. روی شکم دراز کشیدم و به شعله خیره شدم و خیره شدم. نارنجی نارنجی، مثل تن کرم شب‌تاب.

۱. PHC: مخفف شرکت برق نیجریه (Power Holding Company Of Nigeria) است اما مردم به دلیل خاموشی‌های مکرر آن را به‌شوخی مخفف لطفاً شمع نگه دارید (Please Hold Candles in Nigeria) می‌دانند که در زبان انگلیسی با همان حروف شروع می‌شوند.

زیبا و آرام‌بخش بود تا اینکه... شروع کرد به چشمک زدن. بعد به نظرم رسید چیزی دیده‌ام. چیزی واقعی، بزرگ و ترسناک. جلوتر رفتم. مثل هر شمع دیگری سوسو می‌زد. باز هم جلوتر رفتم، آن قدر که فقط چند سانتی‌متر با چشم‌هایم فاصله داشت. توانستم چیزی ببینم. باز هم جلوتر رفتم. تقریباً به شعله رسیدم. تازه داشتم متوجه می‌شدم چه دیده‌ام که شعله به چیزی روی سرم بوسه زد. بعد بویی من را به خود آورد و اتاق ناگهان نارنجی روشن شد. موهایم آتش گرفته بود!

چیغ کشیدم و با تمام زورم به سرم کوبیدم. موی شعله‌ورم دستم را سوزاند. بعد فهمیدم مادرم خودش را به من رسانده است.

رای پای^۱ خودش را پاره کرد و روی سرم انداخت.

ناگهان برق وصل شد. برادرانم دویدند توی اتاق و پشت سر آن‌ها پدرم. بوی ناخوشایندی اتاق را برداشته بود. نصف موهایم و دستانم می‌سوخت.

آن شب مادرم مویم را کوتاه کرد. هفتاد درصد از موی بلند نازنینم رفت. با این‌همه، فکرم درگیر تصویری بود که در شمع دیده بودم. من پایان دنیا را در آن شمع دیده بودم. آتش‌های توفنده، آقیانوس‌های جوشان، آسمان‌خراش‌های وارونه، زمین ترک‌خورده، مردگان و محتضران. وحشتناک بود و نزدیک.



اسم من سانی انوازو^۲ است و مردم را گیج می‌کنم. دو برادر بزرگ‌تر از خودم دارم. مثل پدر و مادرم، برادرانم هم اینجا در نیجریه به دنیا آمده‌اند. بعد خانواده‌ام به آمریکا رفتند؛ جایی که من به دنیا آمدم، نیویورک. وقتی ۸ ساله بودم به نیجریه بازگشتیم. نزدیک شهر آبا^۳. پدر و مادرم فکر می‌کردند آبا جای بهتری برای بزرگ کردن من و برادرانم

۱. rapa: نوعی لباس سنتی نیجریه که شبیه پیراهنی یکسره است.

2. Sunny Nwazue

3. Aba

است. دست‌کم این چیزی بود که مادرم می‌گفت. ما ایبو^۱ هستیم که یک قوم نیجریایی است. بنابراین فکر می‌کنم من یک آمریکایی-ایبو هستم.

متوجه شدید چرا مردم را گیج می‌کنم؟ خون نیجریایی دارم، در آمریکا متولد شده‌ام و باز نیجریایی هستم چون اینجا زندگی می‌کنم. مثل مادرم ظاهر مردم آفریقای غربی را دارم، اما برعکس بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام که موی قهوه‌ای تیره دارند، موی زرد روشن دارم با پوستی به رنگ «شیرترشیده» (آدم‌های خیلی احمق دوست دارند این را به من بگویند) و چشمانی میشی. جوری که انگار خدا رنگ درست و حسابی کم آورده بوده! من زالم.

زالی باعث شده خورشید دشمنم باشد. پوستم آن قدر راحت می‌سوزد که انگار قابل اشتعال! برای همین با اینکه فوتبالم خوب بود، نمی‌توانستم بعد از مدرسه با پسرها فوتبال بازی کنم. هرچند در هر صورت اجازه نمی‌دادند، چون دخترم. چقدر بی‌مغزند. مجبور بودم شب‌ها فوتبال بازی کنم، با دو برادرم و هر وقت آن‌ها دوست داشته باشند.

البته این مال قبل از آن عصر با چیچی^۲ و اورلو^۳ بود. وقتی که همه چیز تغییر کرد.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم همان موقع هم می‌شد از اتفاقی که در راه بود، نشانه‌هایی دید.

وقتی دوساله بودم نزدیک بود از مالاریای بسیار وخیمی بمیرم. یادم هست. برادرانم همیشه به من می‌گفتند عجیب و غریب، چون می‌توانستم از گذشته‌ی خیلی دور همه چیز را به یاد بیاورم.

خیلی داغ بودم؛ داشتم در تب می‌سوختم، مادرم بالای تختم ایستاده بود و گریه می‌کرد. خیلی یادم نمی‌آید پدرم آنجا بوده باشد. هر چند وقت یک بار برادرانم می‌آمدند و به پیشانی‌ام دست می‌کشیدند یا گونه‌هایم را می‌بوسیدند.

1. Igbo

2. Chichi

3. Orlu

چند روزی در این حال بودم. سپس نوری از راه رسید، مثل شعله‌ای زرد و کوچک یا نور خورشید. می‌خندید و گرم بود؛ گرمایی دوست‌داشتنی، مثل آب حمام که چند دقیقه‌ای در وان مانده باشد. شاید برای همین این قدر شمع دوست دارم. نور مدتی طولانی بالای سر من معلق ماند. انگار از آن بالا به من نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها پشه‌ها می‌پریدند توی نور و دود می‌شدند. حتماً قرار نبود بمیرم چون عاقبت نور رفت و من بهتر شدم. پس این طور هم نیست که چیزهای عجیب قبلاً برای من اتفاق نیفتاده باشد.

می‌دانستم شبیه روحم. پوستم کاملاً رنگ‌پریده است. بلد هم بودم مثل یک شبح ساکت باشم. کوچک‌تر که بودم، وقتی پدرم در حال نوشیدنی می‌خورد و روزنامه می‌خواند، دزدکی خودم را به آنجا می‌رساندم. من می‌توانم هر وقت که بخواهم مثل پشه حرکت کنم. نه مثل آن پشه‌های آمریکایی که در گوشتان ویزویز می‌کنند، بلکه مثل پشه‌های نیجریایی که مثل مرده‌ها ساکت‌اند.

پهلوی پدرم می‌خزیدم و درست کنارش می‌ایستادم و منتظر می‌شدم. برایم جالب بود که چطور متوجه من نمی‌شود. یوزخندزنان منتظر می‌شدم. بعد او سرش را که برمی‌گرداند مرا می‌دید و تا سقف می‌پرید!

زیر لب می‌گفت: «احمق، دختره‌ی احمق»؛ چون واقعاً می‌ترساندمش، چون می‌خواست من را بچزاند و چون می‌دانست که می‌دانم ترسیده‌ام است. بعضی وقت‌ها از پدرم متنفر می‌شدم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم او هم از من متنفر است. نمی‌توانستم وضع را بهتر کنم چون پسر نبودم که دوستم داشته باشد یا دختر زیبایی که به جایش قبولم کند. ولی نمی‌توانستم آنچه را در شعله‌ی شمع دیده بودم نادیده بگیرم. و نمی‌توانستم در مقابل چیزی که دست آخر به آن تبدیل شدم مقاومت کنم.

آدم‌پلنگ چیست؟

در دنیا آدم‌پلنگ را با نام‌های زیادی می‌شناسند. واژه‌ی «آدم‌پلنگ» نامی ابداعی در غرب آفریقا است که از لغت اکپه^۱ در زبان افیکی^۲ به معنای پلنگ مشتق شده است. تمام آدم‌هایی که توانایی واقعی انجام اعمال خارق‌العاده و رازآمیز را دارند آدم‌پلنگ‌اند. از زمان تحول نوع بشر، آدم‌پلنگ‌ها نیز در سرتاسر دنیا ساکن شدند. دوهزار سال پیش از این، کشتار عظیم آدم‌پلنگ‌ها در همه‌جای دنیا اتفاق افتاد. اولین جرقه‌ی این حادثه در خاورمیانه و پس از کشته شدن عیسی مسیح زده شد. (در فصل هفتم با عنوان خلاصه‌ای از گزارش باستانی و تاریخی به این موضوع پرداخته شده است). دامنه‌ی کشتار به سرتاسر دنیا رسید. هیچ‌کجا امن نبود. کشتار به «قتل عام بزرگ» معروف است. اگرچه به شما می‌گویم که ما شکست‌ناپذیریم و زندگی دوباره یافتیم. بدیهی است که برای پنهان کردن حقیقت «قتل عام بزرگ» از «جوجو»^۳ استفاده شد. جوجویی بسیار قوی. به‌وسیله‌ی چه کسی؟ حدس و گمان بسیاری وجود دارد اما هیچ‌یک قابل اطمینان نیست. (در این مورد نیز رجوع کنید به فصل هفتم).
از کتاب مختصر و مفید در باب آزادگان
نوشته‌ی ایسونگ آبونگ افیونگ ایسونگ^۴

1. ekpe

۲. Efik: نژادی نیجریایی که در ابتدا در جنوب شرقی نیجریه و جنوب ایالت کراس ریور (Cross River) ساکن بودند.

۳. Uzu؛ نوعی سیستم اعتقادی معنوی است که اشیایی مثل تعویذها را با طلسم و جادو درهم می‌آمیزد که این خود شاخه‌ای از جادوگری در غرب آفریقا است.

4. Isong Abong Effiong Isong

۱

اورلو

درست لحظه‌ای که سانی پایش را در حیاط مدرسه گذاشت، بچه‌ها او را به یکدیگر نشان دادند. و دخترها هم زدند زیر خنده، از جمله دخترانی که او معمولاً با آن‌ها وقت می‌گذراند و بهشان می‌گفت دوست. سانی فکر کرد احمق‌ها. با این همه آیا می‌توانست هیچ‌کدامشان را مقصر بداند؟ موی وزوزی بلوندش که خیلی‌ها به بلندی‌اش حسودی می‌کردند، دیگر نبود. حالا موی پف‌کرده‌ی آفریقایی با طولی متوسط داشت. چشم از دوستانش برداشت و از خشم دندان‌هایش را به هم سایید. دلش می‌خواست توی دهان هرکدامشان یک مشت بکوبد.

چلو پرسید: «چی شده؟» حتی آن قدر ادب نداشت که آن پوزخند احمقانه را پنهان کند.

سانی گفت: «گفتم یه تغییری تو مدل موهام بدم.» و رفت. هنوز از پشت سرش می‌توانست صدای خنده را بشنود.

شنید که چلو گفت: «حالا واقعاً زشت شده.»

بوچی^۱ اضافه کرد: «باید گوشواره‌های بزرگ‌تر یا همچین چیزی می‌نذاخت.» دوستان سابق سانی حتی بلندتر از بقیه خندیدند. فقط آگه می‌دونستی روزها دارن به آخر می‌رسن. این فکر از سر سانی گذشت. لرزید و تصاویری را که در شمع دیده بود، از خاطرش کنار زد.

وقتی معلم ادبیات و انشا تکلیف کلاسی آخر را نگاه کرد و به آن‌ها پس داد، روز او حتی بدتر هم شد. قرار بود که برای تکلیف انشا درباره‌ی یکی از خویشاوندانشان بنویسند. سانی انشایش را درباره‌ی چوکو^۲ برادر بزرگ‌تر متکبرش نوشته بود که خودش را هدیه‌ی خداوند به آنان می‌دانست که البته نبود. هرچند به‌رحال اسمش به معنای «هستی متعالی» بود و این معنا را نمی‌شد تغییر داد.

خانم تیت^۳ درحالی‌که تمسخر و ریشخند کلاس را نادیده می‌گرفت، اعلام کرد: «انشای سانی بالاترین نمره رو گرفت؛ هم خیلی خوب نوشته، هم انشاش سرگرم‌کننده و طنزه.»

سانی جلوی خودش را گرفت تا حرفی نزند و لبخند محوی زد. به‌هیچ‌وجه قصد نداشت انشای خنده‌داری بنویسد. کاملاً جدی بود. برادرش واقعاً یک متکبر افاده‌ای بود. آنچه اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که نمره‌ی هم‌کلاسی‌هایش همگی افتضاح بود. از ده نمره، بسیاری سه یا چهار گرفتند. خانم تیت فریاد زد: «وقتم رو تلف کردم که سعی کردم به شما انگلیسی درست رو یاد بدم.» انشای پسری را قاپید و بلند بلند خواند: «آبجی من همیشه گدایی می‌کنه با اینکه پول خوبی درمی‌آره. دوست داره پول زیادی داشته باشه و نم پس نده. تغییر تو کارش نیست.» خانم تیت انشا را روی میز پسر کوبید و گفت: «می‌آی اینجا که فقط به هوا زل بزنی؟ ها؟ همه‌تون مثل یه ترسو انشا نوشتین. کی می‌خواد بشنوه مادرم خیلی مهربان است یا عمه‌ام خیلی

1. Buchi

2. Chukwu

3. Tate

فقیر است؟ اون هم با این انگلیسی داغون! واسه همین شما رو مجبور کردم دربارهی فامیل هاتون بنویسین. گفتم شاید این طوری واسه تون آسون تر باشه!» همین طور که با عصبانیت راه می رفت و پا بر زمین می کوبید، صورتش سرخ و سرخ تر می شد. در مقابل نیمکت سانی ایستاد: «بایست، لطفاً.»

سانی به هم کلاسی هایش نگاه کرد. همگی با صورت های وارفته و چشم های عصبانی به او خیره شده بودند. آهسته بلند شد و دامن یونیفورم سورمه ای رنگش را صاف کرد.

خانم تیت همان طور که جلوی چشم کلاس به سمت میز کارش می رفت، سانی را سرپا نگه داشت. کشویی را باز کرد و ترکیه ی چوبی زرد رنگش را بیرون آورد. دهان سانی باز مانده بود. با خودش فکر کرد: اوه اوه قراره چوب بخورم، چی کار کردم مگه؟ از خودش می پرسید چرا؟ فقط چون دوازده سالم است و از بقیه ی کلاس کوچک ترم؟

خانم تیت گفت: «بیا جلو.»

«اما...»

خانم تیت با تحکم بیشتری گفت: «حالا.»

سانی آهسته به سمت میز خانم تیت رفت، می دانست چشم هم کلاسی هایش به او دوخته شده است. نفس کوتاهی بیرون داد و مقابل معلمش ایستاد.

خانم تیت که داشت از عصبانیت می ترکید، ترکیه را آماده در دست نگه داشت: «دستت رو بیار بالا.» سانی چشمانش را بست و آماده شد تا درد گزنده را بچشد. اما هیچ دردی دستش را نگزید. به جایش احساس کرد که ترکیه در دستش قرار گرفته است. سریع چشمانش را باز کرد.

خانم تیت به کلاس نگاه کرد: «همگی می آین اینجا و سانی یکی سه تا ترکیه کف دست چپتون می زنه.» لبخند کجی زد: «شاید سانی بتونه این طوری به کمی از عقل و هوشش رو بکنه تو کله ی شما.»

وقتی هم کلاسی ها مقابلش صف کشیدند، از اضطراب دلش آشوب شد.

همه بسیار عصبانی به نظر می‌آمدند. و نه از آن عصبانیت‌های آتشین که سریع می‌سوزد و تمام می‌شود، بلکه از نوع تهدیدآمیزش که به بیرون کلاس می‌کشد. اورلو اولین نفر صاف بود. کمترین اختلاف سنی را با او داشت. تنها یک سال بزرگ‌تر بود. هیچ‌وقت خیلی با هم حرف نزده بودند اما پسر خوبی به نظر می‌رسید. اورلو دوست داشت اسباب و وسایل بسازد. وقت ناهار، سانی حواسش به او بود؛ دوستانش مشغول وراجی و فضولی بودند اما او در کناری به ساختن برج و چیزهایی شبیه آدم‌های کوچک با سر بطری کوکا‌کولا و فانتا و روکش آب‌نبات مشغول بود. قطعاً سانی نمی‌خواست دستان او را کبود کند. اورلو ایستاده بود و منتظر به او نگاه می‌کرد. مثل بقیه عصبانی نبود اما به نظر مضطرب می‌رسید. اگر اورلو حرفی می‌زد، خانم تیت با مشت به سرش می‌کوبید. در این لحظه سانی زیر گریه زد. شعله‌ای از نفرت نسبت به خانم تیت در او روشن شده بود، کسی که تا آن روز معلم محبوبش بود. بانا راحتی فکر کرد اون عقلش رو از دست داده. شاید بهتر باشه به جای هم کلاسی‌هام اون رو بزمن. سانی با حالتی در آنجا ایستاده بود که می‌دانست مادرش از آن بیزار است؛ رقت‌انگیز و بچگانه. می‌دانست که صورت رنگ‌پریده‌اش از اضطراب سرخ شده است. هق‌هق گریه‌اش به هوا بلند شد و ترکه را روی زمین پرت کرد. این کارش خانم تیت را عصبانی‌تر هم کرد. سانی را به کناری هل داد و فریاد زد: «بشین».

سانی صورتش را با دستانش پوشاند اما با هر صدای شترق ترکه بیشتر توی خودش فرو می‌رفت. بعد هرکسی دردش را با صدایی یا ناله یا نفس‌نفس زدن ابراز می‌کرد. می‌توانست بشنود که بچه‌هایی که تنبیه شده‌اند به نیمکت‌های اطرافش برمی‌گردند و می‌نشینند. کسی از پشت سرش به نیمکت او کوبید. زمزمه کرد: «احمق بی‌رنگ‌ورو، جادوگر آکاتا، دیگه کارت تمومه!»

سانی چشم‌هایش را محکم بست و بغضش را قورت داد. از کلمه‌ی «آکاتا» بیزار بود. آکاتا به معنی حیوان بیشه‌زار است و مردم آن را برای توهین به

سیاهان آمریکایی یا سیاه‌پوستانی که خارج از آفریقا به دنیا آمده‌اند به کار می‌بردند. کلمه‌ای بسیار بسیار بی‌ادبانه. سانی صدای آن دختر را شناخت. بعد از مدرسه، سانی سعی کرد از حیاط فرار کند. اما فقط به قدری دور شد که دیگر هیچ معلمی نمی‌توانست ببیند بچه‌ها دوره‌اش کرده‌اند. جیباکو، دختری که تهدیدش کرده بود، سردسته‌شان بود. درست در گوشه‌ی دوری از حیاط، سه دختر و چهارتا از پسرهای سانی را درحالی‌که با فریاد به او متلک می‌گفتند و توهین می‌کردند، به باد کتک گرفتند. سانی می‌خواست جوابشان را بدهد اما می‌دانست تعداد آن‌ها بیشتر از این حرف‌هاست.

قضیه تسویه‌حساب بین هم‌کلاسی‌ها بود و هیچ‌کدام از دوستان سابقش برای نجاتش نیامدند. فقط ایستادند و تماشا کردند. حتی اگر می‌خواستند هم حریف جیباکو نمی‌شدند که پولدارترین، قدبلندترین، خشن‌ترین و محبوب‌ترین دختر مدرسه بود.

فقط اورلو بود که آخر، پا پیش گذاشت و به دعوا خاتمه داد. از شروع دعوا سر همه داد کشیده بود تا دست از کتک‌کاری بردارند. اورلو داد زد: «چرا نمی‌ذاریم حرف بزنه؟»

شاید به این علت بود که می‌خواستند نفس بگیرند یا واقعاً کنجکاو شده بودند؛ اما همه دست از کتک زدن او کشیدند. سانی کتف و کبود شده بود، اما چه می‌توانست بگوید. به‌جایش جیباکو شروع کرد. همان کسی که آن‌قدر محکم به صورت سانی سیلی زده بود که لبش خون آمد. سانی به او خیره شد.

«چرا گذاشتی خانم تیت ما رو کتک بزنه؟» خورشید مستقیم به سانی می‌تابید و پوست حساسش را به خارش می‌انداخت. فقط می‌خواست خودش را به سایه برساند. جیباکو داد کشید: «چرا این کار رو نکردی؟ تو به جونور لاغرمردنی هستی، اگه تو ما رو با چوب می‌زدی دردمون نمی‌اومد!»

می‌تونستی موقع زدن ما ادا دربیاری دستت چون نداره. یا نکنه خوشت اومد که تماشا کردی یه زن سفید ما رو اون طوری کتک می‌زد؟ نکنه خوش به حالت شده، چون تو هم سفیدی؟»

سانی هم داد زد: «من سفید نیستم!» دوباره صدایش درآمده بود. «چشم‌های من یه چیز دیگه بهم می‌گن.» پسر چاقی که اسمش را گذاشته بودند حلزون‌خور این را گفت. این‌طور صدایش می‌زدند چون سوپ با صدف حلزون دوست داشت.

سانی خون را از روی لبش پاک کرد و گفت: «تو حلزون‌خور دیگه دهنت رو ببند! من زالم!»
پسر در جوابش گفت: «زال همون زشته.»

«اوه، چه کلمه‌های قلنبه‌سلنبه‌ای می‌گی حالا. شاید باید از این‌ها تو انشای احمقانه‌ت استفاده می‌کردی! کله‌پوک نادون!» سانی صدایش را بم کرد و کلمه‌ی کله‌پوک را با نهایت لهجه‌ی نیجریایی‌اش تلفظ کرد، جوری که شنیده شد کاله‌پوووک. بعضی‌هایشان خندیدند. سانی همیشه می‌توانست آن‌ها را بخنداند، حتی وقتی خودش دلش می‌خواست گریه کند. سانی گفت: «فکر می‌کنین می‌تونم برگردم و هم کلاسی‌های خودم رو بزنم؟» چتر مشکی‌اش را قاپید. آن را بالای سرش گرفت و بلافاصله حس بهتری پیدا کرد. «شماها هم نباید این کار رو کنین.» ایش‌ایشی کرد و گفت: «یا شاید تو این کار رو بکنی، جیباکو.»

سانی دید که آن‌ها با هم غرغر می‌کنند. حتی بعضی از آن‌ها برگشتند و به سمت خانه به راه افتادند. «از من چی می‌خواین؟ واسه چی باید معذرت بخواوم؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. جیباکو با صدای بلند دندان‌هایش را روی هم سایید، سرتاپای سانی را با نفرت نگاه کرد: «جادوگر آکاتای سفید احمق.» تف کرد. بعد به بقیه اشاره کرد: «بریم.»

سانی و اورلو رفتن آن‌ها را تماشا کردند. چشمشان به هم افتاد، و سانی به سرعت رو برگرداند. وقتی برگشت، اورلو هنوز به او نگاه می‌کرد. خودش را مجبور کرد به چشم‌های او زل بزند و واقعاً براندازش کند. چشمانی مورب درست مثل گربه و گونه‌هایی برجسته داشت. زیاد حرف نمی‌زد اما یک جورهایی خوش‌قیافه بود. سانی خم شد تا کتاب‌هایش را بردارد.

اورلو همین‌طور که کمک می‌کرد پرسید: «تو... تو خوبی؟»

سانی اخم کرد: «من خوبم؟ نه به لطف تو.»

«تمام صورتت سرخ شده و خب، مشت خورده.»

سانی آخرین کتابش را در کیف مدرسه‌اش گذاشت و جواب داد: «برای

کی مهمه؟»

اورلو گفت: «مادرت، برای اون مهمه.»

سانی داد زد: «پس چرا جلوی اون‌ها و اینستادی؟» کیف مدرسه را روی

دوشش انداخت و رفت. اورلو دنبال او رفت.

«سعی کردم.»

«حالا هرچی.»

«من سعی کردم. مگه ندیدی که حلزون‌خور و ماشین‌حساب چی کار

کردن؟» اورلو سرش را چرخاند تا سانی بتواند گونه‌ی ورم‌کرده‌اش را ببیند.

سانی بلافاصله شرمنده شد: «اوه، معذرت می‌خوام.»

در این لحظه آن‌ها به تقاطعی رسیدند که مسیر خانه‌هایشان را از هم جدا

می‌کرد، سانی کمی احساس بهتری داشت. به نظر می‌رسید سانی و اورلو

اشتراکات زیادی دارند. اورلو قبول داشت رفتار خانم تیت خارج از قاعده

بود، از کتاب خواندن لذت می‌برد و او هم مرغ‌های جولاً را دیده بود که روی

درخت کنار مدرسه زندگی می‌کردند.

اورلو گفت: «من یه‌ذره بالاتر تو اون خیابون زندگی می‌کنم.»

۱. نوعی پرنده‌ی شاخه‌نشین از خانواده‌ی گنجشک